

سجاد ترابی
نویسنده

دورگاز آشفته‌یک قاضی

فروردین و اردیبهشت ۱۴۰۶



Disturbed times a judge

Author drama: sajjad torabi

بازیگران نمایش:

مسعود

جعفر

اعظم

آذر

مرد ۱

مرد ۲

باسوزاندن چوب کبریت ها قندهای درخت تنبیه نمیشوند

شروع شد

- دوفردر کناره‌های سمت چپ و راست صحنه ایستاده اند و طناب داری جلوی سرشان است و به روی هر دوی آنها نور موضعی که فقط قسمت طناب دار و گردن به بالای آن دوفرد را نمایان میکند مشعلره میشود. صرلهایی در پس زمینه داریم که حاوی فریاد، ناله و شیون و حرف های جمعیتی که همه‌همه میکنند و منتظر اتمام این دوفردند. آن دو طناب دار را به گردن خود می آویزند و نورشان از سفیدی به قرمزی میرود و زنی در میان صحنه است که یک چوب کبریت را روشن میکند و چوب کبریت تا انتها میسوزد

(ناموشی)

- صحنه یک کافی شاپ را تداعی میکند بصورتی که یک زن پشت به ما و مرد روبروی او نشسته است

نریشن: هفته پیش بعد از یک هفته حس نبودنش تو خونه، باهام تماس گرفت، گفت بیا همون جای همیشگی منظورش همون کافی شاپی بود که همیشه میرفتیم، منم رفتم شروع کردیم به حرف زدن اول که دیدمش خیلی لاغر شده بود صورتش چال افتاده بود، ازش پرسیدم تو این یک هفته نبودی بهت که بد نگذشته؟ جوابی نداد من بهش گفتم به من خیلی سخت گذشت اونم خیره شد به چشمام گفت دروغ نگو، بودو نبودم برات مهم نیست تو صبح تاشب به فکر کاراتی به فکر پرونده هاتی هیچوقت برای من وقت نداشتی... نمیدونم چی بگم. این آخریا سیگار میکشید، قرص میخورد خواب آور، عصاب، روانگردان... از کیفش سیگار درآورد خواست روشن کنه من نذاشتم اما...

مسعود: آذر اینجا سیگار روشن نکن، میبینی که مکان عمومیه مردم نشستن

آذر: (بی توجه به حرف مسعود روشن کرده و میکشد)

مسعود: زشته...خواهشن خاموش کن

آذر: ...

مسعود: میگم خاموش کن. الان مدیر کافی شاپ بهمون تذکر میده زشته

آذر: ...

مسعود: اصلا میشنوی چی میگم؟

آذر: به خودم مربوطه

مسعود: مردم دارن بهمون نگاه میکنن...جان مسعود خاموش کن. مثلاً اومدیم تو آرامش باهم حرف بزنیم

آذر: تو آرامش باهم حرف بزنیم؟ مسعود باید اونموقعی که زیر یه سقف بودیم حرف از آرامش میزدی نه الان که کار از کار گذشته

مسعود: ببین نمیخوام حرف های تکراری بزنم، من قبول دارم کم کاری کردم، اما توام هیچوقت درکم نکردی

آذر: خاک بر سر من...این همه تحمل کردم بی محلیاتو آخرشم مقصر شدم...

مسعود: من نگفتم تو مقصری

آذر: دیگه حرفتو زدی. اگه یک درصدم قرار بود برگردم حالا دیگه شد صفر درصد

مسعود: یکم منطقی باش این به نفع هر دو مونه

آذر: بامن حرف از منطق نزن...من منظمم صفرویکه دو حالت داره یا صفر یا یک...الانم میگم صفر

مسعود: آذر تو مشکل با شغل منه...اما من شغلمو دوست دارم

آذر: اما من دوست ندارم، نه شغلتو، نه اخلاقتو، نه تیپتو، نه دیگه خودتو

مسعود: پس یهو بگو با یه جنازه طرفی دیگه

آذر: ...

مسعود: پس چرا از اولش قبول کردی بامن ازدواج کنی؟

آذر: گول خوردم

مسعود: یعنی چی؟ من گولت زدم؟

آذر: نه من گول موقعیت تورو خوردم. فکر میکردم باتو ازدواج کنم از همه نظر ایمن میشم. هرچی سعی کردم با شرایطت بسازم اما نشد تو همش سرت تو پرونده هاته همش دنبال اینی که بفهمی کی مقصره؟ کی قاتله؟ کی باید محاکمه بشه؟

مسعود: منکه نمیفهمم چی میگی؟

آذر: سرنوشتت برخلاف آرزو هام گذشت

مسعود: کدوم آرزوها؟ تو بعد از این همه مدت از زندگیمون داری میگی بخاطر موقعیتت قبولم کردی؟

آذر: بعد که وضعیت زندگیمونو دیدم از خودم بدم اومد. تو حتی جرات نمیکنی باهم بریم تو بازار قدم بزنیم. منم یه زنم چقدر تنهایی برم خرید، چقدر نبودنای عاطفیتو تحمل کنم... از کل زندگیمون فقط همین یه کافی شاپ برامون شده گردش

مسعود: من شغلم با مردم سروکار داره. با روی ناخوش مردم طرفم. چی کنم؟ حالا خوبه میدونی چقدر تهدید میشم و برام خط و نشون میکشن

آذر: تو آخرشم بخاطر شغلت سرتو به باد میدی (کمی عصبی و بلند میگوید)

مسعود: آرام باش به اندازه کافی با سیگار کشیدنت آبرومو بردی...

آذر: مسعود عصابمو خورد نکن پامیشم همون یذره آبرویی که داری میبرما

مسعود: (دستش را به دهانش میزند به نشان سکوت)

آذر: حرف گوش کن شدی (قرصی از کیفش درآورده و میخورد)

مسعود: قرصه چی بود؟

آذر: به توجه

مسعود: ...

(سکوتی صحنه را فرا میگیرد و بعد آذر با حالی غیرطبیعی همراه با کمی خنده حرف میزند)

آذر: مسعود میخوام یه فرصت بهت بدم

مسعود: فرصت چی؟

آذر: موندنم

مسعود: چیه؟

آذر: گل یا پوچ، برگرفته از منطق صفرویک

مسعود: خب که چی؟

آذر: بازی کنیم اگه گفتی گل کدومه میمونم اگه اشتباه بگی میرم

مسعود: شوخیت گرفته

آذر: نه کاملاً جدیم

مسعود: (میخندد همراه با عصبانیت) اصلاً شوخیه خوبی نیست

آذر: (آذر دستانش را به پشتش میبرد و در حالی که هیچ گلی در کار نیست و دو دستش خالی است همانطور

مشت کرده و دستش را روبروی مسعود میگیرد) چپ یا راست؟

مسعود: بس کن آذر

آذر: چپ یا راست؟

مسعود: یعنی چی؟

آذر: بگو گل کدومه تا بمونم اگه اشتباه بگی برای همیشه میرم

مسعود: ...

آذر: چپ یا راست؟

مسعود: منکه نمیفهمم داری چیکار میکنی...خب راست

آذر: (میخندد و دست راست را باز میکند) اه حیف شد خالیه! (از جایش بلند میشود) نه!

مسعود: چی نه؟ منکه چیزی نگفتم

آذر: احساس کردم میخوای بگی بمون منم پیش دستی کردم گفتم نه

مسعود: تو دیگه شورشو درآوردی

آذر: توهم تو زندگی زیاد شیرینش کرده بودی منم سرم گیج رفته نمیدونم دارم چیکار میکنم

مسعود: (دستانش را به روی سرخودش میکشد و آه میکشد)

آذر: راستی قاضی پروندمون خودت باش، خیلی جالب میشه یه قاضی طلاق زنشو خودش با دستای خودش بنویسه

(فاموشی)

- صحنه یک خانه که با روزنامه های حوادث پرشده و کاملاً همه جای آن را پوشانیده است و متشکل از یک مبل راحتی خراب در عمق وسط صحنه و یک تلویزیون در جلوی سمت راست صحنه پشت به تماشاگران، یک پمپان که از داخل آن لباسهایی بیرون افتاده است، جای خواب روی زمین سمت چپ صحنه افتاده و پتوی بصورت نامرتب رها شده، پیکنیک که روی آن سیخ و یک شیشه نوشابه خانوادگی که شلنگی به آن وصل است و دوتا استکان پای خالی و قندون دیره میشود و هرگز که فکر میکنید در صحنه استفاده میشود

نریشن: سال ۱۳۹۱ بود، یه روز توی دادگاه عمومی شعبه ۱۱ تهران من جعفرمغانی به همراه همسرم اعظم افروز برای طلاق رفته بودیم، که تو راهروی دادگاه به صورت کاملاً اتفاقی دوست دوران دبیرستانم رو دیدم، به اعظم گفتم این مرده رفیقمه و به اجبار همسرم رفتم سراغش که فهمیدم قاضی شده و خیلی هم خرس میره. البته اعظم میدونست که این قاضی هست برای همون اجبارم کرد برم سراغش میگفت این یارو خداوشکر آشنا دراومده بریم زود کارمونو انجام بده جدا بشیم میگفت بهش بگو شیرینیشم میدیم. بعد از کمی صحبت با دوستم ماجرای طلاق رو برای قاضی مسعود نیکنام تعریف کردم. مسعود بادیدن من توی اون وضعیت خیلی ناراحت شد. آخه من و مسعود چندین سال پیش خیلی روزای قشنگی رو باهم سپری کردیم و من بیاد همون روزای قشنگ از مسعود خواستم بیاد خونمون، که او مد

(مسعود درکنار در ورودی خانه ایستاده نشان از اینکه آنها تازه وارد خانه شدند و جعفرهم مشغول تمیز کردن خانه میشود)

جعفر: کیفیتو بزار اون گوشه غریبگی نکن. کسی نیست فقط خودمو خودتیم (در حال تمیز کردن خانه است)

مسعود: خودمم میخواستم همین کارو کنم آقا جعفر!

جعفر: آفرین پسر خوب... شرمنده یخورده کثیفه خونه

مسعود: (بینی خود را میگیرد) آره

جعفر: چیه بوی بد میاد دماغتو گرفتی؟

مسعود: آره یه بوهای میاد (از کیفش اسپری عطری بیرون آورده و اطرافش را میزند)

جعفر: دیگه وقتی زن تو خونه نباشه همینه دیگه، زنهای نعمتهای خدا روی زمین برای آسایش، آرامش و تمیزی... البته نه همشون!

مسعود: اینو موافقم

جعفر: وقتی به زنم گفتم تو گفتی که نمیدارم طلاق بگیرین قاطی کردگفت به دوستت چه ربطی داره، گفتم گفتی که طلاق یه معضل اجتماعیه فوری گفت، عذر میخوام گفت ذر زده گفته

مسعود: حتما بهش بد رسوندی حرفای منو، خودش که جلو نیومد باهاش حرف بزیم اما تو اظهارات پروندتون نوشته بود، معضل اصلی زندگیمون اعتیاد همسرمه یعنی مشکل اصلی زندگی رو اعتیاد تو میدونه و تازه نوشته تو زنتو داداشای زنتم به خط کشوندی...

جعفر: زیم ذر زده گفته

مسعود: همه که ذر میزنن پس تو چی میزنی طی میزنی؟

جعفر: نه منم ذر میزنم (میخندد)

مسعود: بس کن آقا جعفر... یخورده فکر کن ببین داری بازندگیت چکار میکنی؟ این مسیری که گرفتی به راهش به ترکسناته... تهش تباهیه پوچیه یه عمر پشیمونیه. تو که دوران دبیرستان این ریختی نبودی...

جعفر: مسعود جون تند نرو ترمز دستی رو بکش ماهم بیایم

مسعود: کجا بیای؟

جعفر: ترکستان (میخندد)

مسعود: (با غضب نگاه میکند)

جعفر: اصلا بیخیال بابا بحث نکنیم بهتره، بعد عمری همدیگرو دیدیم چرا تلخش کنیم، شیرین بازی دربار بخندیم... بیاد دوران قدیم، معلمارو یادته سهرابی، کریمی، آقای والدرا یادت هست موهاش شبیه یال شیر بود اسمش چی بود؟ نیکونژاد (میخندد) معلمه ادبیات

مسعود: (با دقت به جعفر نگاه میکند)

جعفر: معلم ورزشمون بود معتاده... از ورزش هیچی بهمون نگفت... همون موقع ها هم سرمونو شیره میمالیدن. حالا بزرگ شدیم کلامون برداشتن. میترسم یمدت دیگه اذیتمونم کنن نتونیم حرفی بزیم

مسعود: این جفنگیات چیه؟ چرا داری میپچونی؟ اگر کسی سرت شیره مالیده یا تو آینده قراره اذیت کنه اون خودتی... اگه من اومدم اینجا واسه اینکه برای زندگیت قدم بردارم... شرمنده ها تو یخورده...

جعفر: خرم، نفهمم، کودنم...

مسعود: نه اصلا منظورم این نبود

جعفر: منظورت هرچی بود مهم نیست، مهم اینکه من نمیخوام بخاطر من و زندگیم خودتو آشفته کنی آقای قاضی

مسعود: من کارم همینه... من شغلم با زندگی مردم سرکار داره فقط من با روی ناخوش زندگی مردم طرفیم... من خیلی وقته آشفته هم، از وقتی قاضی شدم چیزایی دیدم که نباید میدیدم. برای اولین بارمه که بخاطر یه پرونده اومدم مستقیم تو خونه طرف مداخله میکنم البته برای فامیلامونم معمولا درخواست کنن کمک میکنم. حالا م که تو رفیقمی اومدم اینجا... ببین جعفر توهم باید کمک کنی زنتو برگردونیم مثل قبل کنارهم زندگی کنید

جعفر: کدوم زندگی؟ کدوم قبل؟ تو فکر کردی ما قبلا زندگیمون گل و بلبل بوده؟

مسعود: داری مقرضانه حرف میزنی... حرفهات با حرفهای تو دادگاه زمین تا آسمون فرق میکنه...

جعفر: کدوم حرف؟

مسعود: آلازم که داری

جعفر: ...

مسعود: دوشش داری؟

جعفر: کیو؟

مسعود: زنتو

جعفر: آره اما یه وقتایی هم نه

مسعود: بالاخره آره یا نه؟

جعفر: اونموقع هایی آرومم میکرد آره خیلی دوشش داشتم... اما اونموقع هایی که مثل سگ میشد نه حالم ازش بهم میخورد. البته اینا مال قبل از بچه دار شدنمون بود بعد از بچه میتونم بگم نه

مسعود: داری مزحک میگی. یعنی بچه اومد عشق و دوست داشتن از بین رفت؟

جعفر: عشق؟! گل واژه قشنگی گفتی... تو به عشق اعتقاد داری؟

مسعود: جواب منو بده

جعفر: اول شما جواب منو بده... به عشق اعتقاد داری؟

مسعود: عشق مثل آینه است وقتی کسی رو دوست داری تو میشی آینه اون و اونم میشه آینه تو... این وسط دوست داشتن ابزار عشق بازیه

جعفر: جواب من این نیست... فلسفه نیاف... آره یا نه؟

مسعود: آره اعتقاد دارم

جعفر: ولی من ندارم. چون عشق ابزاریه واسه تیغیدن، لاسیدن، عشق عایقی میشه برای دروغ های پشت هوسی... ته حرفمو خوندی؟ نه؟ مثل قدیما تیز باشی خوب میفهمی چی گفتم

مسعود: ببین همه اینجوری نیستن. یعنی آدما باهم فرق دارن. پنج تا انگشت که باهم برابرنیستن. هستن؟

جعفر: نه... اما خمشون کنی برابر میشن (با دست نشان میده انگشتانش را خم میکند) آدمها هم خم بشن میشکنن و توشراط مختلف رنگ عوض میکنن... زنی که تحمل نداره شوهرش یمدت بیکار بمونه. تحمل نداره شوهرش مریض بشه تا زرتی حرف بزنی قهر کنه بره داداشش اینارو بیاره تو خونه آشوب درست کنه، اون زن زن نیست شیطان

مسعود: مردیم که از مردونگی فقط زدن رو. فریادرو. زورگفتن رو بلده تازه اعتیادم داره و از فرط اعتیاد بیکارم شده و فقط نشسته تو خونه اونم مرد نیست یه جنازه بدبوی خیابانیه

جعفر: ...

مسعود: ...

جعفر: بهمون خدا (بغض) بهمون خدایی که تو نعشگیم یکی درمیون نمازاشو خوندم من یه لقمه نونم که میومد دستم میذاشتم دهن اینا. من اینجوریم ظاهرو باطن همین پوخیم که میبینی... آخرین باریکه دعوامون شد سربچم بود

(ناموشی)

• صحنه همان است. بازگشت به گذشته رانشان میبهد که اعظم در میان خانه نشسته و در تشتی پلاستیکی کهنه بپه را دارد میشوید که جعفر وارد میشود

جعفر: دیدیری دیرین ایران... ایران چیکارش میکنه...

اعظم: ساکت باش بچه خوابیده روانی

جعفر: (با صدای پایین) جرش میده جرش میده

اعظم: کی؟

جعفر: ایران دیگه... ایران چیکارش میکنه (صدای شیپور در می آورد)

اعظم: لال شو بچم تازه خوابش برده (به سمت جعفر رفته و به چشمانش که خون افتاده نگاه میکند) بازم رفتی بیرون چتی زدی؟ چرا واسه من نیاوردی؟

جعفر: دکترا گفت بچه شیر میدی نباید مصرف کنی شیرت تلخ میشه... خطرناکه

اعظم: ارشیا دیگه ۲ سالش شده تا هفته دیگه از شیر میگیرمش

جعفر: هروقت از شیر گرفتی اونموقع میارم میزارم وسط د بکش... یک پوک من دو پوک تو (میخندد) شیرسماور تو ک...

اعظم: خفه شو جعفر بچم تازه خوابش برده

جعفر: فقط بچه تو نیست که بچه منم هست. دارم از الان تو گوشش میخونم پس فردا رفت استادیوم کم نیاره

اعظم: شعارای الانتون که این باشه، تا موقع ارشیا برسه خواهر مادر و ناموس همو علنی میفرستن رو هوا

جعفر: (در حال گفتن شعارها به سمت اتاق بچه می‌رود و فقط صدایش می‌آید) میلنگ خاور توک... کت داور. میلنگ خاور تو کت داور... توپ تانک فشفه داور ما... دقت کن

اعظم: جعفر گم شو بیا اینور ارشیا خوابیده (تا نزدیک در می‌رود که جعفر بیرون می‌آید) چرا نمی‌فهمی می‌گم خفه شو مردیکه علاف... هی من هیچی نمی‌گم هی زر می‌زنه... تا حالا کدوم گوری بودی؟

جعفر: استادیوم فوتبال

اعظم: گوه خوردی... بی غیرت تو پول نداری برای بچه پوشک بخری بعد میری ورزشگاه خودتو جر میدی واسه چندتا بی غیرت دیگه

جعفر: داد نزن صدات میره بیرون ما اینجا آبرو داریم

اعظم: زرت آبرو... انگل جامعه همه دارن روت توف می‌اندازن بعد حرف از آبرو می‌زنی؟ تو اگه ترس از آبروداشتی چشم‌ت دنبال ناموس مردم دودو نمیزد کثافت...

جعفر: چی ذر می‌زنی؟ کدوم ناموس؟ بینا موس من فقط چشمم به تو میره ولا غیر

اعظم: (با دهن صدایی در می‌آورد) میری بیرون زدوبنداتو میکنی. موادتو میکشی تا به من میرسی فقط شعرو وراتو میاری

جعفر: اعظم بس کن بازم داری شروع میکنی. از وقتی این گوه بچه اومده اصلا به من محل نمیداری. همش سرت تو بچه هست... نه شوهری... کلا زندگی زناشویی رو کرکره شو کشیدی پایین تعطیل. من آرامش می‌خوام، نوازش می‌خوام، محبت می‌خوام... بابا من با چه زبونی بگم دوست دارم

اعظم: دوستم داری؟

جعفر: آره

اعظم: چرا دوستم داری؟

جعفر: دوست داشتن که دلیل نمی‌خواه یه حس

اعظم: آره فقطم حس لامسه...توبرام علت بیار چرا دوستم داری؟

جعفر: الان استرس دارم نمیتونم جواب بدم.اما دوست دارم...

اعظم: مثل سگ داری دروغ میگی...تو اگه دوستم داشتی زندگیمو زهر نمیکردی،هم گند زدی به زندگیه من هم داداشمو کردی تو...

جعفر: زندگیت که شده فعلا بچت.منکه برات به اندازه پشم بزم ارزش ندارم.اون داداشتم کردن تو به من چه ربطی داره.اون نتوسته خوب گوه خوری کنه رفته تو دهن شیر کاسب شده منو سنبه...اعظم من همیشه گفتم اول خودموخودت بعد خانواده و ارشیا...به ارواح خاک بی بی جون من تورو ارشیارو از خودمم بیشتر دوست دارم

(فاموشی)

• ادامه صحنه قبل برگشت به زمان حال

جعفر: حالا جوابتو گرفتی

مسعود: من قضاوت خوندم.یه عمر جون کندم تا قاضی شدم...به نظر من از حرفات بوی خیانت میاد.من حقو میدم به زنت.ببین تو قانون اساسی...

جعفر: قانون؟کدوم قانون؟قانون فقط برای ما فقیراو بدبخت بیچاره هاست

مسعود: تو از قانون چی میدونی؟تو اینجا قانون همیشه طرف مرداست...علتم داره چون جامعه باید مردسالاری باشه تا قوام بیاره.برای همینم وقتی بحث طلاق و زندگی زناشویی میشه بیشتر اوقات قانون طرف زنو میگیره...من فمینیست نیستم اصلا دوست ندارم از زنها دفاع کنم اما کلا من طرف حقم

جعفر: حق علی بود که رفت.الان عدالت علی برقراره؟مسعود جون من همین الان میتونم برم عدم تمکین بزنم حالشم بگیرم اما نمیخوام اوضاع از این خرابتر بشه

مسعود: جلوی قاضی و ملق بازی؟ چیزی زدی؟ انگار هوش نیستی! من دارم میگم تمام شواهد و مدارک علیه تو هست. هر چی بشه پای تو گیره... باید تمام و کمال حق و حقوقشو بدی تازه اگر لیاقت نگهداری بچه رو نداشته باشی اونم باید بدی به زنت

جعفر: من با همه دنیا معامله میکنم جز بچم

مسعود: دروغ میگی تو بچتم برات ارزش نداره

جعفر: من دروغ نمی گم بچم همه زندگیمه

مسعود: دروغ میگی. جعفر این فقط مرگه که نمیتونه دروغ بگه...

جعفر: آقا اصلا من دروغگوام من یه عمره متهمم... من به تهش رسیدم به ته زندگی

مسعود: اگه به ته زندگی رسیدی پس بشین با ته دیگ هاش حال کن

جعفر: متلک بارم میکنی؟

مسعود: نه. هر آدمی یه سرنوشتی داره... هرچند سرنوشت آدم دست خودشونه

جعفر: سرنوشت منکه از ناف زدنم به این ور ریده بوده... من همون اولم وقتی دنیا اومدم ننم خونریزی داخلی کرد یک ماه بیمارستان خوابید

مسعود: راستی مامان بابات کجان؟ میدونی از کیه ندیدمشون؟ اونموقع ها همیشه خونه هم دیگه بودیم. یادش بخیر

جعفر: ...

مسعود: زنده ان؟

جعفر: خبر ندارم ازشون. ترکشون کردم، چندسالی میشه از خونه زدم بیرون... همه تنهام گذاشتم... با آقام دعوا در اومد کلی نفرینم کرد واسه همون نفرینای آقامه که به خاک سیاه نشستم. دارم تاوان پس میدم آقا مسعود. تاوان چکی که زدم تو گوش آقام، تاوان فوشهایی که به ننم دادم

مسعود: ای بابا توهم که همه جا گل کاشتی... این بچه بازیا کدومه برو سراغشون گناه دارن. خدا شاهده چشم انتظارتن. برو بیوفت به دستوپاشون میبخشنت. زندگیه بچه بازی که نیست!

جعفر: اما من بچه نیستم

مسعود: بچه پدرت که هستی... تو صدسالتم بشه بازم بچه پدرتی. دستشویی کجاست؟

جعفر: اون گوشه... فقط قبلش بزار یخورده تمیزش کنم

مسعود: نمیخواد عادت کردم به شرایط... بینیم دیگه بویی حس نمیکنه (می رود دستشویی)

جعفر: ... (تلویزیون را روشن میکند برنامه ای در حال پخش هست مسعود بعد از لحظاتی وارد میشود)

مسعود: تنهات بزاره کلا بره چی؟

جعفر: کی؟

مسعود: زنت. هیچ فکر کردی چی میشه؟ میدونی بره، تنهایی تنهاتر میشی بیچاره میشی

جعفر: اگه اونم دوستم نداشته باشه منکه دوستش دارم، میمونم و مواظبشم نمیذارم بره

مسعود: اینجوری؟ دهن منو باز نکن آخه مردک تو که الان بادت در بره بدنت رگ به رگ میشه سخته میکنی میمیری مافنگی... نه پولی نه کاری...

جعفر: دهنه سرویس زبون باز کردیا... (میخندد) سخته میکنی...

مسعود: دیگه اعصاب نمیذاری که... برو سرکار دنبال یه لقمه نون حلال

جعفر: حلال؟ من همه جوری نون دیدم نون بربری سنگگ تافتون نون فانتزی اما جان تو نون حلال ندیدم

مسعود: ندیدی چون چشمت ضعیفه

جعفر: باشه از این به بعد آب هویج استعمال میکنم چشمم قوی بشه تا نون حلال رویت کنم... طرف میلیارده میدزده کک کسی نمیگزه. خدایا نوکرتم به این پایینا یه نگاهی بنداز (میخندد)

(اعظم وارد میشود اول روبری جعفر وبدون اعتنا به قاضی شروع به حرف زدن میکند)

اعظم: اومدم لباسامو ببرم... (با تعجب) به به جناب قاضی... دست قاضی با متهم درجه اول تو یک کاسه هست
مسعود: سلام علیکم...

اعظم: باید جواب بدم؟

مسعود: من اومدم اینجا...

اعظم: فضولی؟

مسعود: مودب باشید خانم

اعظم: (مودیانہ میخندد)

مسعود: من به درخواست آقا جعفر اومدم اینجا... اگر قبول کردم پیام بخاطر شما و بچتون بوده... اومدم صحبت کنم تا شاید فرجی شد زندگیتون درست بشه...

اعظم: الان باید تشکر کنم

مسعود: من نیازی به تشکر کسی ندارم

اعظم: منم نیازی به کمک شما ندارم... شما بهترین کاری که میتونید بکنید اینکه هرچه سریعتر اسم منو از شناسنامه این آشغال پاک کنید

مسعود: اما...

اعظم: شمارو که تو دادگاه دیدیم جعفر شمارو شناخت منم گفتم سریع بیاد پیش شما تا از باب آشنایی کارمونو رو سریع تر انجام بدید. بالاخره وضعیت دادگاه رو که شما باید بهتر بدونید، شلوغی یه طرف، سربردنا یه طرف... من حرفم اینه خواستارم طلاقم زود جاری بشه...

مسعود: ببینید من نگران بچتونم و همینطور شما... بهر حال جعفر مرد و میتونه خودشو روبراه کنه اما برای شما تواین زمونه گرگ صفتی سخته با یه بچه آلاخون بالاخون بشین...

اعظم: چه مهربون... الان باید خر بشم؟

مسعود: لطفا مودب باشید...

اعظم: اگه نباشم؟ میای منو میزنی؟ یا دعوا میکنی؟ (میخندد از اعصابانیت) یا اخم میکنی؟

جعفر: اعظم بس کن دیگه... این آقا اومده زندگی مارو درست کنه

اعظم: تو خفه شو... ببند چاک دهننتو

مسعود: ببین خانم...

اعظم: افروز... خانم افروز... اعظم افروز (از اعصابانیت پلکهای چشمم میلرزد و به سمت لباس هایش می رود و وارد اتاق میشود)

مسعود: خانم افروز من دلم برای بچتون میسوزه... شما اصلا به این فکر میکنید که خدایی نکرده از هم جدابشین چه بلایی سر احساسات و عواطف بچه میاد؟ هیچ فکر کردید پس فردا اون بچه بزرگ بشه کمبود پدر یا مادر تو زندگیش بزرگترین ضربه دنیارو وارد میکنه؟ این بچه پس فردا تو اجتماع تو برخورد با دوستاش همکلاسیاش...

جعفر: واسه کی داری میگی اون رفته اونور نمیشنوه... گوشاش سنگینه.

مسعود: گوشهای سنگین بهونه هست. حرفهای من شنیدنی نیست

جعفر: نه آقاجون میگم گوشاش سنگینه. از اولشم همینجوری بود. جنس گوشش چینیه زود خراب شده

مسعود: تو که شنیدی؟

جعفر: آره بابا

مسعود: توهم یه طرف ماجرای... جعفر برو از دلش دربیار بخاطر بچتون تحمل کنید... همین الان برو تو اتاق بهش بگو غلط کردم اشتباه کردم ازش معذرت خواهی کن

جعفر: دلت خوشه ها تو این دنیا از یه نفر معذرت خواهی کنی بقیه میان وایمیستن تو صف

(اعظم وارد میشود ساکی بدست دارد)

اعظم: یه وقتی ما تو دلمون کسایی رو راه میدیم که ننه آقاشون توخونه به زور راهشون میدن

جعفر: معذرت میخوام

اعظم: با معذرت خواهی چیزی درست نمیشه. دیگه گوهم بخوری فایده نداره

مسعود: خانم افروز به حرفهای من گوش کنید. من چون خودم تواین مورد آسیب دیده ام نمیخوام این اتفاق تلخ برای شماهم بیوفته... من پارسال ازهمسرم جداشدم اما برای من شرایطش فرق میکرد... من همسرم دچار بیماری روانی شده بود روانگردان مصرف میکرد. سرتونو درد نیارم فقط تا این حد بگم...

اعظم: دیگه نمیخواه چیزی بگین. کسی که خودشو نمیتونه بشوره اومده مارو نصیحت میکنه... شما مردا همتون از یه قماشین، همتون برید بمیرید. تف تو روحتون آشغالای کثافت. حاله از همه مردا بهم میخوره...

مسعود: منکه چیزی نگفتم... من حرفم هنوز تموم نشده

جعفر: مسعود ولش کن اون الان قاطیه

مسعود: چرا؟

جعفر: یه مرض زنونس هروقت اینجوری میشه من میفهمم بیخیالش میشم

مسعود: آهان خب پس هیچی من دیگه حرفی ندارم

اعظم: اما من باهات کار دارم

جعفر: اعظم ببخش گفت باهات کاری نداره

اعظم: هروقت گفتن جسد خودتو بنداز وسط

مسعود: بفرمایید کارتونو بگین گوشام میشنوه

اعظم: من از این زندگی از این دنیا و آدمهایش گله دارم. این کثافت از وقتی وارد زندگیمون شد بدبختیای خانواده ام شروع شد... بخاطر این لجن داداشمو کردن تو... ببین من کلی حرف تو سینم دارم میخوام بگم نمیتونم یعنی نمیخوام گلوم همش بغض میکنه سنگ میشه... من درد دارم درد... میفهمی؟ درد دارم

جعفر: خب برو دکتر این یارو قاضیه

اعظم: خفه شو

جعفر: برو مثل همیشه چندتا ژلوفن بخور خوب میشی

اعظم: (فریاد از درد ناراحتی) خفه شو لجن

مسعود: آروم باشین با سرو صدا کاری پیش نمیره... جعفر توساکت باش

اعظم: همتون مقصرین... (مستقیم به صورت قاضی نگاه میکند) فقط اینو بگم که توهم مقصری... گند بزنه به همتون... برای من ادای آدمهای خوبو درنیار کثافت

مسعود: کاش یاد بگیریم واسه خالی کردن خودمون دیگران رو لبریز نکنیم

اعظم: ماکه خیلی وقته لبریز شدیم، تازه کلی هم سر رفتیم

مسعود: منظور؟

جعفر: مسعود داداشی...

مسعود: گفتم منظور

اعظم: حالا بماند... جوجه رو آخر پاییز میشرمن (کبریتی از کیفش درآورده و یک چوب کبریت را روشن میکند مانند صحنه اول نمایش، کبریت تا انتها میسوزد، سکوتی درموقع سوختن کبریت صحنه را فرا میگیرد) با سوزوندن چوب کبریت ها تنه های درخت تنبیه نمیشن

مسعود: من متوجه حرفهای شما نمیشم

اعظم: نبایدم بشی... چون اگه متوجه بشی باید زمین دهن باز کنه بری توش (داخل ساکش را مشاهده میکند)

مسعود: جعفر این زنت چی داره میگه برام ترجمه کن

جعفر: مگه من چلنگرم ترجمه کنم. بهت میگم بیخالش شو این حالش خوب نیست داره چرت میگه

مسعود: منکه والا کاری ندارم از وقتی اومده یدم داره تیکه پیاده میکنه. یجور حرف میزنه انگار من باعث خرابی زندگیش شدم

اعظم: از کجا میدونی نشدی؟

مسعود: من فقط اومدم اینجا با جعفر صحبت کنم اونم به عنوان یه دوست قدیمی که نزارم زندگیش متلاشی بشه همین... الانم احساس میکنم زیادیم باید برم (میروود سراغ کیفش و کتش را از رخت آویز بر میدارد)

اعظم: نه تو چرا بری؟ اونیکه باید بره منم (ساکش را برداشته به سمت در خروجی میرود)

جعفر: اعظم کجا؟ منکه هستم توهم باش

اعظم: اما من دیگه نیستم. آقای مسعود نیکنام با سوزوندن چوب کبریت ها تنه های درخت تنبیه نمیشن... دیدار به قیامت (ناموشی)

• مسعود و جعفر نهشته اند دوتا استکان پایی جلوییشان است و مسعود بسیار نگران است

مسعود: هنوز حرفاش تو گوشم داره تکرار میشه... (باخودش زمزمه میکند) با سوزوندن چوب کبریت ها تنه های درخت تنبیه نمیشن

جعفر: حرفای چرت تو گوش سنگینی میکنن... چاییتو بخور

مسعود: با سوزوندن چوب کبریت ها تنه های درخت تنبیه نمیشن. این یعنی چی؟

جعفر: ول کن بابا شعر گفته دیگه فقط قافیه نداره

مسعود: انگار با حرفاش میخواست یجورایی محکومم کنه... اما نمیدونم چرا؟ کلا با حرفاش حالمو خراب کرد

جعفر: اون کلا همونجوریه حال خراب کنه... اسهاله دیگه

مسعود: دلم یجوری شده حس بدی دارم... خیلی نگرانم

جعفر: اصلاً نگران نباش چیزی نیست

مسعود: وقتی اینجوری میگی نگران نباش بیشتر نگران میشم

جعفر: (پاکت سیگاری از جیب شلوارش برداشته و تعارف میکند) بکش حالت خوب میشه

مسعود: نه. من سیگار نمیکشم

جعفر: (سیگار را برداشته و میخواهد روشن کند) منم سیگاری نیستم ولی تفریحی میکشم

مسعود: نکش دودش اذیتم میکنه

جعفر: باشه

مسعود: ... (در حال خوردن چایی و در فکر عمیق)

جعفر: (باسیگار خاموش بازی میکند) به چی فکر میکنی؟

مسعود: چند وقت پیش چندتا آدم وحشی اومده بودن تو آپارتمون خونم، جلوی هم واحدی هام آبروریزی شد. مثل وحشیا در میزدن. منم خیلی ترسیده بودم. تو اون سروصداها یهو از زیر درخونه یک پاکت نامه افتاد داخل خونه و همه‌ها ساکت شد و بعدشم رفتن. نامه رو باز کردم توش چندتا تراول چک بود با یه نامه که توش نوشته بود، جونتو با این پول بخر این قسط اول آزادی... وگرنه میمیری... آزادش کن

جعفر: یا جده سادات... کیا بودن؟ باتو چیکار داشتن؟

مسعود: درمورد پرونده اعدامیه که فردا صبح قراره اجرا بشه

جعفر: به توجه ربطی داره؟

مسعود: حکم اعدامشو من صادر کردم. طرفو با دو کیلو مواد صنعتی گرفتن...

جعفر: اوه دو کیلو؟

مسعود: (مسعود عصبی شده و داخل کیفش دنبال قرص عصاب میگردد که نیست و به سمت در خروجی میرود)
 اه... قرصام تو ماشینته. سرم داره گیج میره

جعفر: کجا یهویی؟ قرص چی؟

مسعود: برم تو ماشین قرصامو بیارم. قرص عصاب (اضطراب دارد)

(مسعود در حال خروج است که دو مرد وارد میشوند و مسعود به عقب برمیگردد و اعظم هم بعد از لحظاتی بعد وارد میشود)

مرد ۱: کجا با این عجله؟ تشریف داشتین

مسعود: شما؟ جعفر اینا کیان؟

اعظم: (وارد میشود) خودش با پاهای خودش اومد تو تله... اونقدرام که فکر میکردم زرنک نیستی...

مسعود: قضیه چیه؟ من باید برم (به سمت در خروجی میخواهد برود که مرد ۲ مانعش میشود)

مرد ۲: کجا؟ شما مهمون مایی جناب قاضی (اسلحه میکشد و به طرف مسعود رفته و دستانش را از پشت میگیرد)

(فاموشی)

- جعفر در جلوی سمت راست صندل تنهایی نشسته و یک نور موضعی به روی او هست و یک نور موضعی خیلی ضعیف در عمق وسط صندل است و یک صندلی که مسعود روی نشسته با دستها و پلهای بسته شده و چهرهش را با پاسب بسته اند. مرد ۱ کنارش با اسلحه ای که به سمت سر مسعود گرفته ایستاده است و ادامه ماجرا را از زبان جعفر میشنویم

جعفر: اونا مسعودو یراست بردنش تو یه زیرزمینی بیرون شهر، نزدیک یه باغ. مثل یه آب انبار بود، من و اعظم و یکی از داداشاش بالا موندیم فقط داداش بزرگش یعنی کامران رفت داخل. سرو صدا میومد انگار داشت طلفکی مسعودو میزد، نمیدونم چی بهش میگفت اما یخورده که گذشت صداها بیشتر شد، یهو تو عین ناباوری صدای شلیک گلوله اومد

(نور جعفر گرفته شده و نور سفید موضعی مسعود بالا رفته و مرد ۱۵ گلوله را به سمت سر مسعود شلیک میکند و نور سفید به قرمزی میرود و ادامه حرفهای جعفر بصورت نریشن پخش میشود)

جعفر: وقتی مسعود مردش یعنی کشتنش. ما هممون ترسیده بودیم. من به بدبختی که اصلاً روحم از ماجرا خبر نداشت. منم قاطی کثافت کاری اینا شده بودم. خیلی داغون بودم. بالاخره هیچی نیست که رو نشه. ماه پشت ابر نیمونه. اینا به خیال خودشون قاضی پرونده داداششونو میکشنو اعدام سیامک به تعلیق میوفته و اونو از مرگ نجات میدن، اما چیزی نگذشت که بالاخره هممونو گرفتن داداش بزرگه کامران اعدام شد. اومدن ابروهاشو درست کنن زدن چشمشم کور کردن. من مصداقشو دیدم خواستن سیامکو نجات بدن کامرانم همراه داداش سیامک رفت بالای دار، شد قوز بالای قوز... بهرام داداش وسطیشون براش به جرم هم دستی با قاتل بیست سال زندانی بریدن. اعظم حس ابد خورد چون اعظم بانی کار شد اصلاً این بندو بساطارو اعظم ساخت. منم وقتی فهمیدن که تو ماجرا دخیل نبودم خب بهرحال منم مقصرم که این اتفاقات افتاده برای منم پنج سال بریدن. عاقبت راه عوضی بازی همینجوری میشه. اینام افتاده بودن تو چاه فاضلاب هرچی دست و پا میزدن جز فضولات انسانی چیزی دستشونو نمگیرفت... راستی ارشیا روهم طفلک تو این چندسالی که من زندان بودم فرستاده بودن تو خونه های بچه های بی سرپرست، منکه از زندان اومدم بیرون رفتم آوردمش پیش خودم بعدشم ازدواج مجدد کردم الانم خدا رو شکر از زندگیم راضیم. ترک کردم... همه چیزو دروغو موادو رفیقای آشغالو... چسبیدم درخونه خدا. نماز امم ردیف میخونم. سه شنبه ها هم نذر کردم همیشه میرم جمکران به عشق مسعود خرما پخش میکنم. خدا بیامرز دش.

توم ش

سبلا ترابی

فروردین و اردیبهشت ماه ۹۴



WWW.NAMAYESH-PELAK.BLOGFA.COM